

دیگران

ماهر اونسال اربیش

ترجمه
مژده الفت

فرهنگ‌نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۴۰۰

یادداشت مترجم

هدف از ترجمه آثار نویسندگان معاصر ترکیه آشنایی مخاطبان ایرانی است با آثار آن دسته از نویسندگان کشور همسایه که نامشان کمتر شنیده شده است. معیار انتخاب کتاب‌ها میزان استقبال صاحب‌نظران ترکیه از کتاب، نگاه مثبت منتقدان و اهالی ادبیات آن کشور، کسب جوایز ادبی و البته سلیقه شخصی مترجم است. گرچه ماهر اونسال ارایش دست‌کم برای مخاطبان پیگیر نشریات ادبی نامی آشناست، چرا که تاکنون چند داستان کوتاه او به همت مترجم گرامی، مرتضی هاشمی، ترجمه و در مجلات منتشر شده و بازخوردهای مثبتی داشته است و بی‌شک این نکته نیز در انتخاب اثر این نویسنده برای ترجمه تأثیرگذار بوده است.

از اونسال ارایش تاکنون چند مجموعه داستان و رمان منتشر و یکی از مجموعه داستان‌هایش در سال ۲۰۱۴ موفق به دریافت جایزه ادبی سعید فائیک شده است. اثری که از نظر داوران جایزه شامل «داستان‌هایی از ضعف‌ها و قدرت‌های انسان این روزگار با قلمی توانا و زبانی صمیمی» بوده است.

در کتاب دیگران حال و هوای سال‌های ۱۹۶۰ ترکیه حاکم است. داستان با ریشه‌کن شدن از زادگاه، کوچ و سفری پرزحمت آغاز می‌شود و با احساس بیگانگی و هراس در خانه‌ای رازآلود و پرماجرا در استانبول ادامه می‌یابد و

زمانی کاملاً در ذهن مخاطب شکل می‌گیرد که هر دو بخش کتاب (دو روایت مختلف از یک اتفاق) خوانده می‌شود.

نویسنده ضمن به تصویر کشیدن نحوه زندگی و تفکر مردم در آن سال‌ها و مواجهه‌شان با خرافات و واقعیات، فضای سیاسی را نیز با ظرافت ترسیم می‌کند - از اشاراتش به دوران مندرس و احزاب گوناگون آن دوران تا کوچ اجباری یونانیان مقیم ترکیه بعد از ماجرای سپتامبر ۱۹۶۰، که نقطه پایانی است بر سال‌ها همسایگی و دل‌بستگی.

در آغاز هر فصل شعری از کتاب منظری از انسان‌های کشورم، اثر ناظم حکمت، آمده است که گویی به نوعی با ماجراهای آن فصل پیوند دارد. نویسنده هر بخش از کتاب خود را به یکی از نویسندگان پیش‌کسوتش تقدیم کرده است. تقدیم اثر نه فقط به احترام یاد و خاطره آن بزرگواران بلکه همچنین به دلیل ارتباط روایات نویسنده است با آنچه آنان سال‌ها پیش نوشته‌اند. بخش اول به رفیک حالید کارای تقدیم شده است و بخش دوم به حسین رحمی گرپینار. تصاویر این کتاب مصور نیز اثر م. ک. پکر است. نام کتاب از سویی اشاره دارد به از ما بهتران و از سوی دیگر به هرکس غیر از ما! یعنی هرکس که دیگری یا جامعه به نوعی از خود می‌راندش. در واقع گویی هر فرد جامعه برای سایر افرادش «دیگری» به حساب می‌آید و این کتاب حکایت همان «دیگران» است.

در حین ترجمه این اثر هر کجا اندک ابهامی برایم پیش آمده با نویسنده مشورت کرده‌ام تا کتاب به بهترین شکل ممکن به دست مخاطب برسد.

(...)

زنگ.

سوت.

حرکت.

واگن سوم با شماره ۵۱۰

راهرو.

یک مرد

از اولین پنجره خاک را تماشا می کند:

خاک را که بی وقفه می آید و می رود

همراه با گذر خاک

و با همان سرعت

از ذهنش می گذرد:

«خاک چه زود می رود

مگر ممکن است صنوبر جنگل ما

دیرک تلگراف باشد؟

دیرک های تراموای استانبول از آهن بود

اگر مرد تمام دنیا را بگردد

مگر شهری چون استانبول پیدا می کند؟

(...)

اتوبوس که با کنارهای خمیده‌اش به حیوان گول‌آسای لاک‌دار و گوژپستی می‌مانست از پشت درخت‌زارها پدیدار شد. ابتدا گرد و غبار و دودش را نمایان کرد و بعد هیكلش را. غرش شب‌شکاف اتوبوس پیش از خودش از راه رسیده بود. سنگین‌سنگین نزدیک شد. با صدایی غریب همچون خرناس سگ خیابانی خسته و محزونی پیش روی جمعیت منتظر ایستاد. چند ساعتی از نیمه‌شب گذشته و کوچه‌های نیده از سرما یخ زده بود. آدم‌های سرمازده، گویی ترسان از رم دادن حیوانی وحشی، بی‌حرکت سر جایشان ایستاده بودند. اتوبوس که رسید، مردان و زنان، بچه‌ها، جل‌وپلاس‌ها، گونی‌ها، بچه‌ها، زنبیل‌ها و چمدان‌ها به حرکت درآمدند. بچه‌ها روان به دنبال مادران، کودکان با مُف خشکیده روی صورتشان، پدران مشغول بستن بچه‌ها روی باربند اتوبوس، سربازان سرتراشیده در گوشه‌ای سرگرم سیگار پیچیدن و پدربزرگان تکیه‌زده به اتوبوس، سکوت گسترده بر سرمای‌گزنده شب را بر هم زدند و محشری به پا کردند. مسافرانی که در نشیب و فراز جاده‌ای در دامنه کوه‌های توروس با حرکت گهواره‌وار اتوبوس به خواب رفته بودند با سر و صدا بیدار و پیاده شدند. نفسی تازه کردند و زود برگشتند سر جاهایشان. اتوبوس هفته‌ای سه بار از ایستگاه آدانا حرکت می‌کرد. از تقاطع تاروسوس به چامالان می‌رسید و از آنجا هن‌هن‌کنان پیرامون رشته کوه

توروس می‌گشت. از پُزآنتی به جاده‌ای هموار وارد می‌شد و تا اولوکیشلا می‌رفت. باغچه‌لی را پشت سر می‌گذاشت و کمی بعد از نیمه‌شب وارد ایستگاه نیده می‌شد. بعد از سوار کردن مسافران از بُر به طرف آکسارای راه می‌افتاد. با پشت سر گذاشتن آن شهرستان ساکت و محزون، دم ظهر به شرفلی کُچ حصار و چند ساعت بعد هم به میدان هرگله، در پایتخت باشکوه جمهوریّت جوان، می‌رسید و پس از پیاده کردن مسافران و بارها هنوز موتورش خنک نشده راه برگشت را در پیش می‌گرفت. پیش از راه افتادن اتوبوس در آن مسیر اوضاع سفر فلاکت‌بار بود. سفر با کالسکه تک‌اسبه از نیده تا آنکارا سه روز طول می‌کشید. آنهاکه موفق می‌شدند بپردازند پشت کامیون‌ها، در اثر تکان‌ها و گرد و خاک و گرمای آفتاب دچار تهوع می‌شدند و پس از سفری یک‌روزه تا سه روز به خود نمی‌آمدند. اتوبوس در دورهٔ مندرس^۱ شروع به کار کرد. در ابتدای کارش فقط هفته‌ای یک‌بار حرکت می‌کرد. یکشنبه از آدانا راه می‌افتاد و دوشنبه مردم را برای انجام کارهایشان به آنکارا می‌رساند و شنبه برمی‌گشت. یک سال و نیم پس از کودتا که اینونو^۲ باز سر کار آمد، روزهای کار اتوبوسی که مندرس برای بردن پنبه کاران به آدانا و ارسال مدارک و پول به آنکارا راه انداخته بود به سه روز در هفته رسید. اتوبوس گول‌پیکر آن قدر قدیمی بود که اگر به حال خود رهایش می‌کردند خرخرکنان می‌خوابید و هرچه سقلمه و کتکش می‌زدند پا نمی‌شد. اتوبوس حرکت کرد. صابره کوچولو به‌رغم آن‌همه سر و صدا حتی یک‌بار هم چشم باز نکرد. در قنطاق سفت و سخت پیچیده‌اش هیچ نق نزد. قندان توی بغل فوزیه خانم بود و ساجده، بچهٔ وسطی، در آغوش پدرش. سعادت، بزرگ‌ترین بچه، روی چمدان چوبی نشسته بود که در راهروی اتوبوس گذاشته بودند و پشتش را تکیه داده بود به مادرش. آن‌روزها صندلی گرفتن

۱. عدنان مندرس که از ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ نخست‌وزیر ترکیه بود و پس از کودتای ۱۹۶۰ به اعدام محکوم شد.

۲. مصطفی عصمت اینونو، رئیس‌جمهور ترکیه.

برای بچه‌ها صورت خوشی نداشت. اصلاً به ذهن کسی خطور نمی‌کرد برای بچه درخواست صندلی کند، آن هم در اتوبوس جورکشی که هفته‌ای چند بار از آدانا راه می‌افتاد و تمام مسافران چوکوروا را تا آنکارا می‌برد. کمی بعد از راه افتادن اتوبوس دو بچه به خواب رفتند. فوزیه خانم هم گه‌گاه خوابش می‌برد و سرش کج می‌شد، اما با تکان‌ها و تلق‌تولوق اتوبوس در جاده سنگی از خواب می‌پرید. اول نگاهی به صابره می‌انداخت و بعد به شوهرش. آقافخرالدین که دید بچه‌ها خواب‌اند سیگاری روشن کرد. به جاده و به آنکارا فکر می‌کرد و به استانبول که در پایان سفر در انتظارشان بود. یک بار پس از پایان دوره دبیرستان تجارت در کایسری، برای شرکت در امتحان آکادمی علوم اقتصادی-تجاری به آنکارا رفته و در بلوارهایش قدم زده بود. پارک گنچلیک و آرامگاه آتاتورک را دیده بود. جایی که جنازه آتاتورک پس از تشییع منتقل شده بود. حتی سوار اتوبوس برقی شده و از اولوس به نی‌شهر رفته بود. وقتی در گزینش پذیرفته نشده و برگشته بود، به دوستش گفته بود: «عجب شهری بود، داداش! چه پایتختی. حتی آبی که از فواره‌هایش بالا می‌پرد بوی مدنیت می‌دهد!»

درست یا غلط به این موضوع باور داشت. قرار بود بعد از پیاده شدن تاکسی بگیرند و به ایستگاه بروند. منتظر قطار اکسپرس آنکارا بمانند و دم غروب سوار شوند و دم صبح این شما و این هم حیدرپاشا! از آنجا به بعدش آقافخرالدین را نگران می‌کرد. حتی اگر می‌کوشید اضطرابش را پیش فوزیه خانم بروز ندهد، ناآرامی‌اش از گاز گرفتن گوشت داخل لپش و ور رفتن با سبیل قیطانی‌اش هویدا بود. اگر محله را پیدا نمی‌کرد چه؟ ضایع شدن به یک طرف، زن و بچه‌اش را نیمه‌شب کجا باید می‌برد وقتی راه و چاه را نمی‌دانست؟ این دردسر را آقا اسعد ممتاز برایش درست کرده بود. فرماندار سابق بُر. بعد از کنار رفتن ارتش و قدرت گرفتن اینونو، آقا اسعد ممتاز نماینده حزب خلق در مجلس شد. او دوست و هم‌کلاسی آقافخرالدین بود در دبیرستان شبانه‌روزی کایسری. فخرالدین در آزمون پذیرفته نشد. وقتی برگشت آقا

ممتاز در مُلکيه^۱ ثبت نام کرده بود. فخرالدین در سومربانک نیده در پست حسابداری مشغول به کار شد. هنوز ده سال نگذشته بود که ممتاز به عنوان فرماندار به بُر رفت. او جوان بامعرفتی بود که راه و رسم نفوذ در دلها را می دانست. مؤدب و مُجرب بود. خودش را به هر آب و آتشی زد تا بالاخره فخرالدین را رئیس سومربانک کرد. به دوستان صمیمی اش نامه ها نوشت، به آنکارا تلگرامها زد و هدیه ها فرستاد تا آخرش موفق شد. دو سال پس از ریاست آقا فخرالدین، ممتاز ابتدا فرماندار آک حصار و بعد والی گوموش هانه شد و بعد هم نماینده مجلس. بند و بساط جمع کرد رفت آنکارا. اما دوستش را فراموش نکرد. نه تنها به خاطر دوستی شان در خوابگاه در دوران بی چیزی، که به یاد خاطراتشان در کمرحصار، با نوای دف رقصیدنشان در باغ های میوه باغچال و شب های خوشگذرانی. فرماندار سابق و نماینده مجلس کنونی می گفت: «همه مان کشورمان را دوست داریم رفیق، اما وقتی موضوع خدمت به ملت است، باید با عشق وطن حرکت کرد نه با عشق مملکت. ما تحصیل کرده ها به وطن مدیونیم. یگانه آرمان جمهوریت ما چیست؟ رسیدن به زندگی مرفه و روشن در سطح تمدن های معاصر. این را می شود به کندوی عسل تشبیه کرد. هر زنبور مکلف است در حد توانش عسل بسازد. مگر می شود پذیرفت که زنبور بگوید این گل را نپسندیدم و می خواهم با آن یکی عسل درست کنم؟ اوضاع ما هم همین است.» اسعد ممتاز معتقد بود فخرالدین باید با خانواده اش به آنکارا یا استانبول کوچ کند. به نظر او حیف بود که قابلیت های دوست قدیمی اش در قصبه کویری تکیه زده بر حسن کوه به هدر برود. می گفت او با هوش و توانایی اش در شهرهای بزرگ می تواند بیشتر به مملکت خدمت کند. هر سه بچه اش می توانند خوب تحصیل کنند و به بالاترین مدارج تحصیلی برسند و در صف فرزندان شایسته قرار بگیرند. این حرف ها آقا فخرالدین را کمی گیج می کرد. چون نیده بیشتر از آنکارا و استانبول به آدم تحصیل کرده نیاز داشت.

۱. دانشکده علوم سیاسی.

اما اسعد ممتاز دست‌بردار نبود. یک سال پس از اینکه نماینده مجلس شد، نامه‌ای اداری به دست آقافخرالدین رسید با مهر «فوری». «به توصیه وزیر اقتصاد و بنا بر تصمیم هیئت وزیران، خواهشمند است جهت شروع کار در شعبه بشیکتاش اقدامات لازم را معمول دارید.» روز بعد هم تلگرامی رسید، «دوست عزیزم، خبر شدم که نامه مأموریت به دستت رسیده. هفته بعد به نیده می‌آیم که درباره جزئیات کار صحبت کنیم.»

صحبت کردند. اسعد ممتاز فکر می‌کرد کار خیری برای آن خانواده انجام داده است. خانواده‌ای که چنان ناآرام شده بود که گویی بالش گرمش را از زیر سرش برداشته‌اند. ممتاز دلش می‌خواست هر کاری از دستش برمی‌آید برایشان بکند. تمام وسایل خانه، مبلمان قدیمی، تخت‌خواب‌های فلزی، چراغ‌موشی‌ها و چراغ‌گازی‌ها و آت‌و‌آشغال‌های دیگر باید همان‌جا می‌ماند. بار زدن آن‌همه اثاث توی کامیون و بردنشان به استانبول کار عاقلانه‌ای نبود. حتی اگر می‌خواستند اثاثیه را با قطار باری به حیدرپاشا بفرستند، باید ابتدا تا آدانا می‌بردند و آنجا بار می‌زدند. هرطور نگاه می‌کردی آستر کار از رویه‌اش گرانتر درمی‌آمد. آقا اسعد فکر همه چیز را کرده بود. به یکی از دوستانش که در کار املاک بود گفت خانه‌ای مبله برایشان پیدا کند. خانه پیدا شد و یک هفته نشده نشانی‌اش را گذاشت کف دست آقافخرالدین: «استانبول. آرناووت کوی. کوچه بویالی کوشک. شماره ۵۷.» بخشی از وسایل را فروختند. بعضی را به دوست و فامیل دادند و بقیه را هم به نیازمندان بخشیدند و راه افتادند.

آقافخرالدین با تماشای حسن کوه که همچون چادری غول‌آسا در میان کویر عَلم شده بود، چرتش گرفت. اتوبوس بوی خواب می‌داد، بوی عرق، گازوئیل، سیر، توتون و استفراغ بیچه. فخرالدین حس کرد دارد مثل قاشقی که در ظرف عسل فرو می‌رود، آرام‌آرام به خواب می‌رود. رنگ آسمان داشت در پشت حسن کوه صورتی می‌شد.

فخرالدین با بی‌قراری ساجده بیدار شد و پچ‌پچ کنان گفت: «چی شده

دخترم؟ چرا وول می خوری؟» دختر اول کمی خجالت کشید بعد کنار گوش پدرش گفت: «جیش دارم، بابا.» آقافخرالدین بیرون را نگاه کرد. در دوردست انبوه خانه‌هایی را دید که گویی در زمین‌های بایر کنار هم پاشیده شده بودند. یک گلّه خانه. نگاهی به ساعتش انداخت. نزدیک ظهر بود. به ساجده گفت: «چیزی نمونه دخترم، پیاده میشیم. یه کم دندون روی جگر بذار.» سر فوزیه خانم آن قدر عقب رفته بود که نمی‌توانست آب دهانش را قورت بدهد. با هر نفس لب زیرینش می‌لرزید. در آن حالت بیش از آدمی خفته به جنازه‌ای بر سنگ غسلخانه می‌مانست. سعاد هم هنوز بیدار نشده بود. ولی کوچک‌ترین بچه در قنناقش می‌جنید. آقافخرالدین آرام به بازوی زنش زد: «خانم.» زن بیدار نشد. اتوبوس چنان تکان می‌خورد که زن اصلاً متوجه سقلمه شوهرش نمی‌شد. آقافخرالدین با صدای بلندتر و سقلمه‌ای شدیدتر گفت: «فوزیه خانم، فوزیه، بیدار شو!» زن انگار زیر آب بوده و نفسش را حبس کرده، نفسی عمیق کشید: «ها!» فوراً با چشم‌های خواب‌آلود نگاهی به بچه‌ها انداخت. بعد رو به شوهرش گفت «رسیدیم؟» منتظر جواب نماند و بیرون را نگاه کرد. آقافخرالدین گفت: «چیزی نمونه. زود باش جمع و جور کن. پسر رو هم بیدار کن. کمتر از یه ساعت دیگه می‌رسیم.» در صدایش لذتی حس می‌شد. گویی از آشنایی با آن منطقه و سفر پیشینش احساس غرور می‌کرد.

اتوبوس روستای گل‌باشی را پشت سر گذاشت و به سربالایی رفت. تا جایی تاب آورد، ولی بعد سرفه‌کنان، گویی حالاست که پخش زمین شود، بالا رفت و رفت. پیمودن سربالایی انگار یک قرن طول کشید. با جان‌کندن اتوبوس ترس آقافخرالدین از سفر به سوی ناشناخته‌ها بیشتر شد. ناآرامی ساجده که توی بغلش وول می‌خورد، سر و صدای بی‌وقفه اتوبوس و راه بی‌پایان با ترسش درآمیخته و اعصابش را حسابی خرد کرده بود. وقتی راه هموار شد و دود برخاسته از سقف‌های درب‌وداغان خانه‌های روستای سوئوت‌آزو به چشمشان خورد، راه‌بندهایی را دیدند که ارتش در